سهل ست اگر کاری بر عکس صواب افتد | چون وضع جهان گردد از روی سحاب اول

پیش از همه میبارد بر کشت نظیری را
کو تخم نمیکارد بر فیکر سحاب اول

درین گلستان بجهد از خار بگسل | چو گل خندان شو و از بار بگسل
اگر تعویذ بر بالت گران ست | ز خم ناخن و مقار بگسل
سر رشته بگسستن توان یافت | ز هم این تار را یکبار بگسل
ز پیش دیده ام بردار کونین | گره از پردهٔ رخسار بگسل
غمت کو تا خنی در دل فرو کن | نمیگویم گره بسیار بگسل
پس از چندین ورع ترسم که گویند | شهادت عرض کن زنار بگسل
میانی کز ریا بستی بخلوت | برو در صحبت خمار بگسل

شهود او نظیری سرسری نیست
زبان از ذکر و دل از کار بگسل

بلغزش دست از دلدار بگسل | گر افتد زلتی از کار بگسل
بمقصانی که یابد خرقه سهل ست | برفتن دامن از هر خار بگسل
در میخانه آخر می گشایند | تو رفت و آمد از خمار بگسل
قبا سبزان قریب چشمه سازند | چرا بر از دامن کهسار بگسل
اگر عاشق شدی دل را نگهدار | مگردان سبحه و زنار بگسل
غلط سنجان عامی دشمنانت | مگر در صحبت اغیار بگسل
پریشانی کند با مال خوارش | گهر را عقد در بازار بگسل

بشهر روشنان صیقل گرانند / بخشت از آئینه زنار گل
نسیم آخر شمیمی میرسانند / تو رفت و آمد از گلزار گل
ته کیسه نی از ارباب گاف / کرم هر ساعت از دینار گل
بهر حرمی که مناسبت رسانند / تو دست از دامن خمار گل
بقدر آنکه از سوزن کشی نار / اگر از نار مانی تار گل

نظیری بس نخواهد کرد آنا الحق / خلیفه گور سن از دار گل

مرحبا ساقی حجته جمال / از جمالت دو کون مالا مال
بتر از وی اجر سنجیده / تشنه را قدر و جرعه را اشقال
می تو در شریعت تو حرام / خون ما در محبت تو حلال
رفت دوران حاتم و کسری / ماند از عدل و جودشان تمثال
بیشتر فعل بود و قول نبود / نیست فعل این زمان و هست اقوال
جوی شیرین و قصر خسرو را / از بیابان بپرس و از اطلال
گریه بر مادران کنند از بخت / چون بزایند این زمان اطفال
غم ترکان چنان گرفته دلم / که طرب را درو نماند مجال
درد یاری که تنگ چشمانند / بیم قحط است در فراخی سال
زین عطشها که در دل چاک ست / بزلال است تشنه طبع زلال

شبهه عشق از نظیری پرس / بوعلی حل نکرده این اشکال

منادیست دران کو که خون زنند سبیل
بعشق نیست زبان قابل است اگر تعجیل

نگاه بر رو مردان غیب دوخته ایم
هنوز دیده بگردی نکرده ایم تعجیل

رسوم فقر و توکل دراز دستی نیست
نشسته ایم که خرما دراو فتد در تعجیل

باضطراب پدید آمدیم و نیست شدیم
که در نهاد کرم بود غایت تعجیل

جمال و جاه موافق بهم نساخته اند
قبای سرو قصیرست و قد سرو طویل

شقاوت ازلی را علاج نتوان کرد
بهد جبهه بدخوسیه کنند از نیل

ببر و بحر زمین فرصت اقامت نیست
بچار حد جهان میزنند طبل رحیل

دمی سه چار شبستان عمر روشن دار
که روغنت بچراغست و نور در قندیل

خوشی باغ و گلستان طلب مزرع ده
وظیفه گر نشود وجه می خداست کفیل

قدح کش و بچمن صنع حق تماشا کن
بس ست سرو بتکبیر و مرغ در تهلیل

بجان مپیچ لطیفی اگر چنان خواهی
که بوی باغ و چمن نشنود دماغ بخیل

محبت عشق بمیخانه کرده است نزول
بگرد مدرسه گردیدنست نامعقول

براه ضربت دستست رقص بیحالان
سماع عشق نخیزد مگر ز اصل اصول

بمنه بوالعجبی در دیار عشق اینست
که حاکمی شود از حکم کودکی معزول

ازان عزیز خراباتیان شدیم که ما
ادب نگاه نداریم در خروج و دخول

برون ز دایره شهری درون شاهد غیب
گنه بطور ملامت کشان بود مقبول

متاع هر دو جهان را بیک گدا بخشم
گر از هزار تمنا یکی رسد بحصول

بلند شد سخن عشق لیک معذورم
که نیست رخصت گفتار جز بقدر عقول

عرض گدای درد دست بود نسبت ارباب
یکنیم التفات بر سؤل

خوش نشد تا نشناسد کسی نظیری را
چه لازمست که معلوم گردد این مجهول

کتاب خوانده شد و شبهه نشد معقول
هیچ مسئله خاطر نمیشود مشغول

اگر رسوم ادب شد زیاد ما چه عجب
شدیم پیر بتعلیم کودکان فضول

فقیر مدرسه و خانقاه کم رزقست
گدائی در میخانه میکنیم قبول

اگر بمدرسه او را دیر گم نشود
کنم عدول ز شاهد بشاهدان عدول

غم حوادث اگر دهر را گرفته فرو
الم بخاطر کودک دلان نکرده نزول

تو می بشرط جزا ده که من نه آن شخصم
که از گناه خجل گردم از عذاب ملول

جزای خلق نظیری بحشر تحقیق است
بغیر ما که مصابیم قاتل و مقتول

تا عشق چه کند به بلبل
بسیار درید پرده گل

شمشیر مقربان برهنه
دیوانهٔ عشق بی تامل

برتر بود آستانهٔ عشق
از هر چه خرد کند تعقل

جانان خواهی گذر ز کونین
دنیا سبل است و آخرت پل

بر آتش قهرت ار نشانند
دل خسته مدار در توکل

تا چون رخ دلبران بر آری
از خرمن شعله شاخ سنبل

بر مور نهاده اند بارے
کافلاک نمیکند تحمل

رحمی که ز دست میرود کار / بر غرفهٔ جفا بود تغافل
دوری چو تو یوسفی برآید / از جنس توالد و تناسل
در عشق گریز تا بهایی / ملکی که نکرده کس تخیل

بزم تو و انگهی نظیری / از چرخ نمیکند تنزل

نیم ز کعبه بمیخوردن حجاز خجل / به پیش باده فروشم ز کشف راز خجل
ز روی مستی اگر پرده در مسهل است / بپای خم سحری برده‌ام نیاز خجل
گذار بیخود و مستم که گر بهوش آیم / شود فرشته ز پرهیز و احتراز خجل
به پیش مشرب ساقی ملولم از توبه / نه در طریقت رندانم از نماز خجل
همیشه با غزل و جام در مشاهده‌ام / حقیقتم نکند از رخ مجاز خجل
بلند و پست بسی پیش راهم آمده است / نه از نشیب ملولم نه از فراز خجل
بخوب و زشت جهان هیچ اعتمادم نیست / کز امتیاز شوم در هر امتیاز خجل
ز کعبه آنکه طلب داشتم دلیلم بود / ز رنج بادیه‌ام در ره دراز خجل
ز عرض حال اگر منفعل شدم سهل است / تسلیم گر نگشتم ز کارساز خجل

کمال قرب نظیری حجاب او شده است / فراز مسند سلطان بود ایاز خجل

تا حال خویش بی سر و بی پا نوشته‌ایم / روز فراق را شب یلدا نوشته‌ایم
قاصد بهوش باش که بر یک جواب تلخ / عرض هزار گونه تمنا نوشته‌ایم
شیرین‌تر از حکایت ما نیست قصهٔ / تا رنج روزگار سراپا نوشته‌ایم

روی گو معالجهٔ عمر کوته است
این نسخه از علاج مسیحا نوشته ایم

تحقیق حال ما زنگه میتوان نمود
حرفی ز حال خویش بسیا نوشته ایم

بر ما مسلم است که منشور راستی
بس واژگون تر از خط ترسا نوشته ایم

ما از خط پیاله و معشوق نگذریم
درس صلاح ما بهمین جا نوشته ایم

هر سو که کرده ایم روان کشتی امید
طوفان بباد و شور بدریا نوشته ایم

هر جادوی که کلک نظیری نموده است
خود کرده ایم باطل و خود وا نوشته ایم

ما بر نهان و جهر پیرو ترسا نشویم
تا رخ بت پرستیم شکیبا نشویم

در تماشای تو چون آینه کم گردیدیم
کز پیدائی دیدار تو پیدا نشویم

مهر بر لب چو سر کیسهٔ ممسک زده ایم
تا سر شیشهٔ می وا نشود وا نشویم

سرمه در دیدهٔ دل تا نکشد لطف حکیم
گر سراپای شود دیده که بینا نشویم

بر گذر بودن حسن گل و خوبی بهار
گوشمالیست که مشغول تماشا نشویم

سیلاهای عزیزان همه زانست که ما
نقش امید بصد دوزخ و دریا نشویم

نرود جامهٔ تکلیف خرد از سر ما
تا دگر مصدر هر عرض تمنا نشویم

قیمت خاک دران کوی ما فلاک رسید
تا جو سودای جنون بی سر و بی پا نشویم

باز آرید که در تنگ شکر کم گردیم
ماندانیم چه زخیم که بالا نشویم

در محبت دل و دین با خطر اول قدم است
کان نشیبی که بعاقبت سودا نشویم

نظیری ز تو خورسند بما نیا نشویم

شکوه نقصان بود فصلی از بیان انداختم
از کفم سررشته گفتار بیرون رفته بود
تا مگر این بخت سرکش زود تر جائی رساند
راهبر دلال کالا بود و رهزن مشتری
ساخت نوعی جذبه کارم را که معلوم نشد
ثابت اندازی ز صافی نظر شد در زمین
طعم حنظل را بعادت راست کردم در مذاق
سمع را گفتم چرا منظور هر محفل شدی

نرخ ارزان بود کالا در دکان انداختم
هر گره کز دل کشادم بر زبان انداختم
هر کجا ره شد نگون از کف عنان انداختم
در میان راه بار کاروان انداختم
بی صنم از جیب و زنار از میان انداختم
بی پرستیکان خدنگی بر نشان انداختم
من که شکر را ز تلخی از دهان انداختم
گفت از بالا نظر بر آستان انداختم

در پناه گریه و عجزم نظیری بعد ازین
جعبه خالی کرده بر دشمن کمان انداختم

همیشه تار و پود کار ناهموار می بستم
دل و دستم نبود و خویش را بر کار می بستم
بافسون خویش را با محرمان یار می بستم
همیشه خویش را چون سایه بر دیوار می بستم
ز خجلتهای عصیان لب ز استغفار می بستم
گر از اول رو سوداد ین بازار می بستم
گر از آغاز دست عقل و عهد یار می بستم
بر من بیشدم گر ایقدر زنار می بستم
شهید اداگر این نخل را بر خار می بستم

نرش چندانکه بیرحم نبودش شفقتی با من
دران کو یک شبم گلگشت مهتابی نشد روزی
اگرچه پای تا سر عذر تقصیر گنه بودم
کسی دیگر بجز من لذت نقصان نمیدانست
نمی افتاد چندین خنده در بنیاد رسوائی
در خدمت عمریست می بندم چه شد قسمم
مهال عمر پیوند تو کردم بر نشد حاصل

نظیری این تمنا و طلب تا وقت مردن بود

متاع جان بغارت میبرد و من بارمی بم

نشنوا استغفار من اهل ایمان نیستم
خرقه از مصحف اگر سازم مسلمان نیستم

معنی اخلاص میخواهند و حسن اعتقاد
چون نشینم با نکوکاران کز ایشان نیستم

در چمن معذور دارید م اگر گردم ملول
نغمه سنج کوه و دشتم از گلستان نیستم

جذب عشقم فی المثل در حسن پیر اسا کنند
خضر چاه یوسفم از آبحیوان نیستم

چرخ اگر واژون بگردد ابر اگر طوفان کند
گوشه آسوده ام کز دوران نیستم

هر چون در دشمنی مست است افگندم سپر
دشمن نامرد را من مرد میدان نیستم

گر پریشانی با نحد است کاندر زلف تست
بس پریشان تر از نیم کن پریشان نیستم

حیرت حسن خود نگاهی میتوان کردن چه شد
سائلم در کوی خود بیدار مهمان نیستم

گر نمیگوئی نظیری هندوی خویشم بخوان
کافر زنار بندم من مسلمان نیستم

هنر در شست و ناوک وزه بر کمان دارم
ولی بر دست و بازو از وفا بندی گران دارم

ز آسیای عزیزی همتی در کار میخواهم
خدنگی در کمان پیوسته چشمی بر نشان دارم

بوصلش تا رسم صد بار در خاک افگند شوقم
که نو پروازم و شاخ بلندی آشیان دارم

اگر مستم اگر هشیار دستان سنج در بزمم
ز گل بر هر سر شاخ هزاران داستان دارم

زبان شوریده شق است گفتارش نمی فهمی
بخوان از چهره ام رازی که با او در میان دارم

لف یائی نخواهد رنجه شد در بزم مغروران
اگر یکدم رخی پامال خاک آستان دارم

نظیری خوش دلت با غمزه دادو ستد داری
درین سودا شریکم با تو گر صد جان زیان دارم

خواهم که بازادی دل نام برآرم
گر زین قفس تنگ برآیم دو سه گامی

زینگونه که ناوک فگنانم بکمین اند
ممنونم ازین دلشکنان گر بگذارند

ای بار تعلق خود ازان نخل فرو بار
کز شاخ اگر من کشمت خام برآرم

این دل که جگرگوشهٔ شیرست بهمت
بهتر که چنینش جگر آشام برآرم

این طوطی شیرین سخن از دام برآرم
چون کبک دری قهقه از کام برآرم

صد بال و پرم کم بود از دام برآرم
گر میکده خالی قدح و جام برآرم

دل برکنم از بار جفا پیشهٔ نظیری
در شهر بد عهدی اگر نام برآرم

دهشت از صیدم مگر زخم کاری نیستم
خود شکار کس سوی شهر شکاری نیستم

مغز افروز شمیم گشت سوز دم
آه محنت دیده ام یار بهاری نیستم

خون بخون خویش میجوشم چو صهبا در سبو
زین حریفان از کسی ممنون یاری نیستم

آنکه ازین کم رسد زحمت بصد رنجیده
پر بتنگ از گوشهٔ بی اعتباری نیستم

آگهی محنت ست حالم پنده بینائیم
در سر مغرور کم از هوشیاری نیستم

قصه ها از سرگذشت ناامیدی خوانده ام
گوش بر افسانهٔ امیدواری نیستم

هرچه میگوید زبانم کرده انشا کاتبم
جز رقم از خامهٔ بی اختیاری نیستم

انتظار وعده دارم در ادای دیدم دوست
بر ادا وقت طلب در جانسپاری نیستم

خوی شرم پند گیران را نظیری بر جبین
گرچه دارم منفعت بی شرمساری نیستم

تا بکی خیمه چو گل بر گذر باد زنم
صبح خوبی گذران بینم و فریاد زنم

حاصل مزرع آفت زدگانست آن گنج
پیش ازین شور نمیگنجد اگر کان نمک

مست شوقم می و خون در نظرم یکسانست
خار حسرت بدل و خندهٔ شادی بر لب

شرح هجران تو بر مرغ گلستان خوانم
گر مقیمان چمن از تو نشانم گویند

علم عقل ز بازیچهٔ ساقی بشکست
شهدم گشت چو بنیاد وفا کعبهٔ دل

در گلستان چو حدیث قد آن سرو کنم
من غلط کرده بویرانه دا باد زنم

بر جگر سوختگیهای خدا داد زنم
سر ز ساقی کشم و چنگ بجلاد زنم

جام می گیرم و خود نوشم و خوش باد زنم
شانه زلف تو بر طرهٔ شمشاد زنم

بوسها بر قدم بنده و آزاد زنم
خندها بر سبق و سر خط استاد زنم

حالکی کو که ز بیداد بتان داد زنم
ناوکی بر دل صد پارهٔ شمشاد زنم

من دور دسحری نیست نظیری انصاف
راه میخانه روم دوش بزهاد زنم

شب نه تشویش صبانی شور بلبل داشتم
خلوتی تا صبحدم با سنبل و گل داشتم

عیشها سیل بهاری بود تا آمد گذشت
صحبتی با دوستداران بر سر پل داشتم

یاد آن مستان که برچیدند ازینجا نقل و جام
بهره کیفیتی از جزو تا کل داشتم

بر تو اکسیر چشمانم بگنج افتاده بود
هر چه میبردند در بردن تغافل داشتم

کارم از یک زخمه آخر شد که ظاهر کرد عشق
هر چه در جوهر ترقی و تنزل داشتم

عشق و مستی زود ترزینم بمقصد میرساند
دیر ازان رفتم که در رفتن تامل داشتم

در همه کاری مسافر را سبکباری خوشست
تکیه ما بدم توشه در بار توکل داشتم

ما بعد نظیری می شنیدم از نظیری عشق و میکردم هوس

کی چنین جانسوز دردی در دلیل دارم

کنم با باده بدمستی که سودائی دگر دارم
بساقی تلخ میگویم که دل جائی دگر دارم

نظر گردد حجاب آنجا که من دیدار می بینم
نهان از چشم ظاهر بین تماشائی دگر دارم

بروی عقل ریزم مزد عقل کارفرما را
که غیر از کار او بر سر تقاضائی دگر دارم

ندانم یا که در حرفم همین مقدار میدانم
که با خود هر نفس آشوب و غوغائی دگر دارم

حدیث طور از من پرس از محمل چه میپرسی
که من پی بر پی مجنون صحرائی دگر دارم

بمژگان ابر سیرابم بشارت کوه و صحرا را
که در هر قطره آب دیده دریائی دگر دارم

چه داند فهم کوته بال جولانگاه شوقم را
که او راه دگر رفتست و من جائی دگر دارم

خرد را نیست در سودای من یکذره گنجائی
که او رائی دگر گردست و من رائی دگر دارم

نظیری برتر از مطلب برآورده است همت را
که برتر از تمنا من تمنائی دگر دارم

۲۲۵

گهی بر فرش سنبل گاه بر روی گیا افتم
نسیم ناتوانم تا کجا خیزم کجا افتم

بی گلگلم ز حسن روی گل منقار بلبل شد
مبادا از طرف گلشن دور افتم کز نوا افتم

بهر بانگ و سرودی خاطرم آشفته میگردد
کلم گوئی که از آمد شد باد صبا افتم

حدیث دام زلفی میکنم دزدیده در دیده
دلم را خار خاری هست ترسم در بلا افتم

گرم صد بار سوزی باز بر گرد سرت گردم
نیم پروانه کز یک سوختن از دست و پا افتم

بمردمی و بیقدری خضرم گریه می آید
چو در فکر شهیدان تو در روز جزا افتم

نظیری می بیخود از بزم وصال یار میآیم
عجب کیفیتی دارم ندانم تا کجا افتم

جان به بیعانه بیارید که ارزان کردم
سوی هر چشمه شدم چشمهٔ حیوان کردم
کفر آوردم و در عشق تو ایمان کردم
هر چه در کار نبایست همه آن کردم
در مقامی که دل جمع پریشان کردم
سود چل ساله بسودا بتو نقصان کردم
سحر پیش نظرش بردم و قرآن کردم
سعی چندانکه بتحقیق تو نتوان کردم
طبع گو خاک نگارند منش جان کردم

سخن دوست گران بود فراوان کردم
گر در راه خضری از نظرم می پاشید
هیچ اکسیر بتاثیر محبت نرسید
همه بایستنیم بود چو رفت آمد کار
هیچ ساعت بخود از تفرقه نتوان پرداخت
هر چه آموخته بودم همه از یادم رفت
حال از آن ترک سیه چشم مپوشید که من
سوی تو ره بنگاه پوی خرد نتوان برد
جانخانان که بیاد نظر تربیتش

نکته آرا و غزل سنج نظیری می باش
بسمه یحیی که ترا صاحب دیوان کردم

۲۲۶

ما چو سیل این حال را از اول به نسبت یاریم
کوه دانستیم دنیا را و خود را شاخ گل
جنس کنعان مصریان گفتند در بازار ست
دهر زاول بر سر کینه است پندارد که ما
کلبه بر آب و سری بر باد نخوت چون حباب
کس ز ما سرگشتگان ره بر مراد خود نیافت
صرف وقت و کاخ تربیت جستیم غیر از ما نبود
حیرت ما با کسی تار دو تایی بر نتافت

همچون گل ز مهد غنچه بر صحرا زدیم
از بغل مینا برآوردیم و بر غارا زدیم
بیشتر راندیم رخش از کاروان ما زدیم
سنگ مریخ و زحل بر گنبد مینا زدیم
هرزه واکردیم چشم و غوطه در دریا زدیم
بال و پر در جستجوی منزل عنقا زدیم
خوش بخلوتخانه بنشستیم می تنها زدیم
رخ خود آخر تاب همچون رشته یکتا زدیم

دلگشا دیدیم صوت و نغمهٔ امروز را
مهر نسیان بر سر افسانهٔ فردا زدیم

سبزه‌وش شاید که از خاک بر صحرا نهیم
بادهٔ حمرا ز جام لالهٔ حمرا زدیم

کس حدیث آشنائی در جواب ما نگفت
قفل خاموشی نظیری بر لب گویا زدیم

تا بکی از کثرت غم روی بر زانو نهم
تنگ گردد خانه بر من هر بشهر و کو نهم

دفع دلتنگی دمی از شغل خالی نیستم
دست اگر بردارم از جیب آستین بر رو نهم

شاکرم بختم که منت دار از خویشم نکرد
عشرتی یاد آورم غمهاش بر پهلو نهم

کوچهٔ معشوق باغ دلگشائی عاشق است
بینم از هر جا هلال رو بکوی او نهم

کس ز من کاسد دیار از من مشامی خوش نکرد
چند چون گل رخت رعنائی برنگ و بو نهم

مایهٔ من انگبین ناب و پر آشوب شهر
به کزین بازار جنس خویش بر یکسو نهم

کفر و ایمان را بیک سنگ آن دو ابرو میکشد
تا بکی اعجاز را در پلهٔ جادو نهم

خو بعشرت کرده‌ام عادت براحت چند گاه
میروم تا سر ازین عادت ز طبع این خو نهم

طی راه از اشک بر مژگان سبکسر میکنم
هم نمیگردد ز ثقل بار اگر بر مو نهم

نافهٔ مشکم که عطر افشان بیا افتاده‌ام
ورچه پا آورم و رخ بر پی آهو نهم

العجب دردی نظیری را بشور آورده است
سینه بشگافد گرش زنجیر بر بازو نهم

همیشه گریه‌ئی در آستین دارم
برخ زهر فروشم گر انگبین دارم

بیا دو برقم از احوال خویش در گفتار
که ابر در گذر و تخم در زمین دارم

کسی که خانهٔ بیهمسائگی من گیرد
رام خویش دلش از نالهٔ حزین دارم

۲۲۷

نه با کلم نظری نی بصوتم آهنگی
مرا بساده دلیهای من توان بخشید

دلم رفیق سمندر مزاج میطلبد
ز دیر با بت و بتخانه میبرد عشقم

بدست هر که فتد حرفه حریف منست
اشکسته بالم و صیاد در کمین دارم

خطا نموده ام و چشم آفرین دارم
سموم غیرت وادی آتشین دارم

بجالت از رخ مردان راه دین دارم
ندیم میکده ام دل چرا غمین دارم

شرم بکار نظیری فرو نمی آید
که داغ بندگی عشق بر جبین دارم

جز نسخهٔ احوال کسان پیش ندارم
هرگز نظری بر ورق خویش ندارم

بر دام هوا و هوسم خنده زند مرگ
صد داعیه ام پیش و نفس بیش ندارم

روشن شود از کاوش احباب چراغم
زخمی زند کس که سری بیش ندارم

هر نوع که آید سخن عشق سرایم
صبر خرد قافیه اندیش ندارم

چون خامهٔ آشفته دماغان شدم از دست
پروای نوشتن ز دل ریش ندارم

زان نیش که وی زد برگ دست تو
در یک بن مو نیست که صد نیش ندارم

از من سخن عشق و جنون پرس نظیری
دیریست دل و دین و سر کیش ندارم

رضا بعشق کدام است و اختیار کدام
چه دل بعشق دهم دل کدام و یار کدام

دلان کند که صد سر ز حلقه در ریزد
بهای گشته چه و قیمت شکار کدام

دو نیم گشته دل از کفر و دین نمیدانم
کزین دو پاره دل آید ترا بکار کدام

چه چشم اعمی از هجر نور کو بندم
که قرب ذره چه و نسبت شرار کدام

فلک ز عربده آسوده است حیرانم
گرفته خو بتو با طبع روزگار کدام

ز بسکه مست رخ ساقیم نمی‌فهمم
که تاب طره چه و چشم پرخمار کدام

قرار صبر نظیری بچشم او دادیم
ز عهد ما و تو بینیم استوار کدام

هر کجا ساخت غمی دائره معمار شدم
هر کجا نقطه شد اندوه خط پرکار شدم

بوی یار من ازین سست وفا می‌آید
گلم از دست بگیرید که از کار شدم

بس که گردش بسرم آسوده دو دستم ز خواب
همچنان زیر سرش بود که بیدار شدم

دل دیوانهٔ من قابل زنجیر نبود
بشکنج سر زلف از چه سزاوار شدم

من دگر قوت پرواز ندارم در دام
کاش صیاد بداند که گرفتار شدم

قیمت زخم بلا درد طلبگاری بود
نرخ کالا نشنیدم چو خریدار شدم

کس بآتش بدل خویش نظیری نرود
زان نگه سوخته بودم که خبردار شدم

خود را کباب ازین دل خود کام کرده‌ام
این پاره آتشی است دلش نام کرده‌ام

گر روزگار دشمن من گشته دور نیست
خونها ز رشک در دل ایام کرده‌ام

این دل که در وصال تسلی ازو نبود
خورسندش از تغافل و دشنام کرده‌ام

بی صبرم آنچنان که بقدر کرشمه
جانی گرو نهاده ولی وام کرده‌ام

پیش خیال یار و حذر آید ز اضطراب
این صید را بحیله دمی رام کرده‌ام

شام فراق در نظرم داغ حسرت است
هر می که روز وصل تو در جام کرده‌ام

از تکیه جرعه لطف نظیری چه بیخودیست

این روز وصل بود که من مست کرده ام
ما قلم در آتش و دفتر در آب افگنده ایم
شب که در مستی سراغ کلبهٔ ما کرده
کوی جان معمورتر داریم از بازار دل
ما گرفتاران بیدل هر کجا نالیده ایم
بر سر انگشت نیاز ما اثر یابی که دوش
باشتی گیرند مستان از دل پرشور ما
مفرود دین را از سوی باطن رسولان فرستند
برنتابیم از فرشته منت باد مراد
ما که کشتی بر سر موج سراب افگنده ایم
از کرام الکاتبین منت نظیری کی کشیم
ما ز دیوان عمل حرف ثواب افگنده ایم

چه با آن خواهشی هست از حساب افگنده ایم
جای غم شادی برون از اضطراب افگنده ایم
راه سلطان را بعمد بر حراب افگنده ایم
لرزه بر عرش از دعای مستجاب افگنده ایم
طرهٔ مقصود را در پیچ و تاب افگنده ایم
ما همان بر آتش از خامی کباب افگنده ایم
ما غلط بینان نظرها بر کتاب افگنده ایم
ما که کشتی بر سر موج سراب افگنده ایم

دست در طرهٔ آشفتهٔ یاری نزدیم
شرم ما باد که مشهور جهانیم بعشق
در ره دوست چو خاشاک دوار بخته اند
کرده صد سالک چالاک بدین راه گذر
همه را از شتی و زیبائی ما در نظرست
بر سر حرف اوندو گرفتند دران کوی نکوست

یادگاری گرهی بر سر تاری نزدیم
نشدیم آتش و برقی بدیاری نزدیم
بر سر آبلهٔ نشتر خاری نزدیم
دست در حلقهٔ فتراک سواری نزدیم
بخیه بر طرف پردهٔ کاری نزدیم
بر ترازوی و محک وزن عیاری نزدیم

خلوت انس نظیری بود روزی ما
حلقه بر در دل در شب تاری نزدیم

از ما حذر که دست ز
از یک حدیث لطف که آن
امروز آب دیده ندارد اثر کرد
از رنگ و بوی گریهٔ ما دور دار

از عیش ما مپرس
چون خضر لب ز چشمه

مشکل دید گوته رشتهٔ معنی رها کردم
بلذت بود گر لخت جگر پارهٔ دل بود
درین دوکان کاسد صد هنر میدانم و هیچست
خدنگ جبههٔ توفیق امشب در کمانم بود
شهادت را عوض فردوس جانان داد در محشر
بسم جوش انا الحق داشت چشم گریهٔ گرمی
نیکو نمیزیبد آن ابروی زیبا را
بهر کاری که نیت میگماری نصرت الله

کاکا
سمک رفد
بس محتاجم
عزالم در نظر بسیار خوب آمد خطا کردم
دیت خود نیست خونم را غلط کردم بها کردم
شکایت بود بر لب یاد او کردم دعا کردم
اگر افسون او کز سحر بابل بود وا کردم
که بر گنجشک دام افگندم و صید هما کردم

از کوی یار چون بدر هم واسفته می آمد
نظیری شب صبا گلزار امروز از صبا کردم

من روز ره خانهٔ خمار ندانم
مستی طرب جز بشب تار ندانم
هست آمدم و هست ازین مرحله رفتم
من قافله و قافله سالار ندانم
پیداست که بر کشتی صد پاره سوارم
پا و سر این قافله خونخوار ندانم

همچو خورشید آتش دل بیشتر شد موج زن
آب هر چند از نم مژگان بران اخگر زدم

در رهٔ قاتل نظیری را فکندم غرق خون
آتشی آوردم و در عرصهٔ محشر زدم

ما برق جای نور بکاشانه برده‌ایم
آتش بپاسبانی پروانه برده‌ایم

بگرفته خواب دیدهٔ بخت و امید را
از بس ز وعده‌ها بتوافسانه برده‌ایم

با ما اگر خدای کند دشمنی بجاست
از آشنا پناه به بیگانه برده‌ایم

این گوشمال در خور ماهست از فراق
نام جدائی تو دلیرانه برده‌ایم

شستیم آنچنانکه بقصد هلاک خویش
خنجر بخصم و سنگ بدیوانه برده‌ایم

از سایهٔ خودیم زمان ما رسیدگان
کز کنج خانه گنج بویرانه برده‌ایم

حرفی بگو بپرس نظیری چه محرمیست
حسرت بآشنائی بیگانه برده‌ایم

چند در دل آرزو را خاک غم بر سر کنم
آتشی را تا کی در زیر خاکستر کنم

چند بینم خواری و در سینه دردم تیز آه
شعله را تا کی نگهبانی ببال و پر کنم

زاریم گویا اثر دارد که امشب بر درش
نالهٔ ناکرده خواهم نالهٔ دیگر کنم

تا نه بینم زهر چشمی را نمی یابم حیات
گر بآب خضر کام زندگانی تر کنم

با وجود ناامیدی بسکه مشتاق توام
مدعی گر مژدهٔ وصلم دهد باور کنم

گر جز از خاک سر کوی تو خیزم روز حشر
خاک صحرای قیامت را همه بر سر کنم

عالمی امروز بر حال نظیری خون گریست
وای اگر فردا چنین جا در صف محشر کنم

زین غم نه گریه آمد و نی ناله بر کشم
سخت است حال مشکل ما گر تا سحر کشم

غائب نگشته از نظر از یاد در آمدم
من آن نیم که رنج فراق و سفر کشم

آن بلبل ندیده بهارم که انتظار
در آشیان ز کوتهی بال و پر کشم

بدخوی خانه‌زادم و مغرور خدمتم
معذورم ار ز امر تو یکبار سر کشم

پیدا شود که هر چه مرا هست از آن تست
فردا که رخت خویش ازین کو بدر کشم

تا وسفال آن سگ کو زانکه این شراب
مستی نمیدهد چو ز جام دگر کشم

چندان مرو ز هوش نظیری بروز وصل
کین جان بی بهاش به پیش نظر کشم

امروز بیست از غم خود دم نمیزنم
فارغ نشین که بزم تو برهم نمیزنم

انداختم ببردن شادی هزار کم
غیر از دوشش بباختن غم نمیزنم

نازم باین شرف که غلام محبتم
لاف نسب ز نسبت آدم نمیزنم

صد ره سوار همتم از این و آن گذشت
با آنکه تازیانه بر ادهم نمیزنم

می سازم ار چه دست دغا پیش میکند
می بازم ار چه نقش دغا کم نمیزنم

امروز بهتر است نظیری جراحتم
آسوده ام که دست بمرهم نمیزنم

ضبط حرفی میکنم کز وی زبان میسوزدم
شکوه در دل گره دارم که جان میسوزدم

پاس تن از دور میدارد شب هجر تو جان
بسکه از داغ جدائی استخوان میسوزدم

جای شیون دود آهم از دهان بیرون زند
بسکه از سوز درون بر لب فغان میسوزدم

خواستم شمعی که از وی خانه‌ام روشن شود
وه چه دانستم که رخت خانمان میسوزدم

مهربانان زود تر بخشید خونم را باد
بی گناهم کشته و از بیم آن میسوزدم

کرده ام در پیچ و بی آهی که از وی دور باد
کرده لب تبخاله و زدل تا زبان میسوزدم

از کمینالد نظیری باز مرغ بام کیست
عیب گوئیهای آن آتش بیان میسوزدم

خاک دیگر بر سر مژگان بی نم میکنم
دست دل میگیرم و در یوزهٔ غم میکنم

درین از آسودگی خونابهٔ دل تیره شد
می شگافم سینه و الماس مهم میکنم

بیغم و بیغم ز من ای دردکاران الحذر
مهر از افلاک و تاثیر از دعا کم میکنم

در دل بی لذت من یکسر مو دردی نیست
از کدورت سور را با آنکه ماتم میکنم

خرد پریشانی نمی آرد دماغ از کار من
از سحر تا شب حساب زلف برهم میکنم

سنگ را در دل گره شد گریه از بیدردیم
خنده از بی غیرتی بر اهل عالم میکنم

وصل را خواهم نظیری طوق بر گردن نهاد
دست دل در گردن شوق کسی خم میکنم

میروم زین کوی و در رشک محبت میروم
بسکه با من آشنا گشتی ز غیرت میروم

گرد شیرین اشک تلخم را شکر خند و داع
جیب و دامانی پر از نقل محبت میروم

نوحه بر خود میکند دیوار و در از رفتنم
میبرم ذوق از جهان از بس بحسرت میروم

حالتی دارم باین خواری که از خاک درش
گر بجنت خواندم رنوان بمنت میروم

از حجاب رفتن بیجا نظیری از درش
بخیه ها بر دیده از اشک ندامت میروم

باز از جرم شکایت ناامید از رحمت
گفته ام کفری و اکنون بدترین امتم

تا ز من دارد ملالی سایه ام خصم منست
گرچه در ظاهر دلم اظهار طاقت میکند

در دل خود خوارم و در چشم خود بیقیمتم
لیک پنهان بر سر جنگ است با من طاقتم

میشنویم خط بیزاری دل پرشکوه را
با هوس پیوند دارد نیست با او نسبتم

عالمی از رنجش راه حکایت یافتند
از نکوخواهان دگر در زیر بار منتم

منکه جا یابم برش بار شک اغیارم چکار
اینچنین دایم در آتش از دل پرغیرتم

نیست از رنجش نظیری گر شکایت میکنم
عندلیبم ناله کردن هست رسم و عادتم

تا از فضای دشت بگلشن فتاده ام
از چشم طائران نوازن فتاده ام

در نقش کارگاه جهانم نمود نیست
کز ضعف همچو رشته ز سوزن فتاده ام

سینه سپر نمیکنم و گره میکنم
شوریده تر ز باد بخرمن فتاده ام

نی در حساب گوهرم آرد نه در نظر
از کیسهٔ کریم به برزن فتاده ام

مشتاق التفاتم و محتاج رحمتم
چون طفل شیرخواره بدامن فتاده ام

سیمیم اسیر دوست درین ترکتاز کرد
طالع نگر که قسمت دشمن فتاده ام

زین بوم و مرغزار نیم گر تو نخ
طاوس سدره ام ز نشیمن فتاده ام

باز شهپر که تا کشد از مرحمت مرا
در دست این عجوز برهمن فتاده ام

طبل رحیل قافله سالار میزند
من در طلسم بی در و روزن فتاده ام

چون گل برنگ و بوی هوا خرقه کرد
دستار داغدار بگردن فتاده ام

ریحان دمد بسبق نظیری ز آتشم
در گلشن خلیل ز گلخن فتاده ام

بتمنای غلط بر همه کس میرشدیم
بدر از خانه ز فتیم و جهانگیر شدیم

کله گوشه بی خدمت ما میشکند
که سرافراز باندازهٔ تقصیر شدیم

می تلخ و گزک شور ز ما پرس که چیست
طفل بودیم که باز از شکر و شیر شدیم

غافل از شیوهٔ رندی بسلوک افتادیم
تازه ناکرده دماغ از پی تحریر شدیم

دوست بر ما نگران از سر شفقت بگذشت
خاک بودیم ز فیض نظر اکسیر شدیم

هر کجا راه دهد اسپ بر آن تاز که ما
بارها مات درین عرصه بتدبیر شدیم

شادی هفته بآزادی ما میگردد
همچو آدینه چه سر حلقهٔ زنجیر شدیم

چار فصل چمن عمر ندیدیم افسوس
نارسیده بجوانی ز تعب پیر شدیم

رشک بر پیری ما چرخ و عطارد دارد
پشت خم همچو کمان است تر از تیر شدیم

هوشتر از عمر ز لیخا بطرب برگشتم
عذر تقصیر عمل در پی توقیر شدیم

زان دو محراب نشین هند و زنار پرست
پیش گفتار بدریوزهٔ تکبیر شدیم

فکر آبادی ایمان نظیری کردیم
سوی دلهای خراب از پی تعمیر شدیم

ز جا نتوانم از کم نشاکی چالاک برخیزم
بهر سو جنگ محکم سازم و چون تاک برخیزم

چنان ز آلایش مژگان تر دامن گرانبارم
که سست از جا چو نور دیدهٔ نمناک برخیزم

بصافی مشربان صحبت گزیدم صاف باید شد
بسوزم زهد خشک و خرقهٔ تریاک برخیزم

چو موجم نقش بر آب و چو گردم رخت بر رهگذر
زدامن تا گریبان همچو سوسن چاک برخیزم

ملال آشیانم گشت کی باشد بهار آید
چو بلبل مست گردم از خس و خاشاک برخیزم

سیکدم باده صاحب همتی دستم نمیگیرد
که دانش گردم و از خانهٔ امساک برخیزم

درین صحرای پرصرصر چه تمکین هست بودم را
بسعد و نحس دوران خط تسلیم و رضا دادم
نخورده زخم افتادم زیا ترسم که نتوانم
شب از میخانه سوی خانقه رفتم غلط کردم

چو دود از باد بگریزم چو گرد از خاک برخیزم
که نتوانم چو نقش ثابت از افلاک برخیزم
بخون رنگین پی آرایش فتراک برخیزم
سحر بیابدم از نشاء تریاک برخیزم

مکن منعم نظیری گر ز حکم آسمان نالم
ز مظلومی بداد از حاکم بیباک برخیزم

جوز

بسیار قطره کردم در گرم و سرد عالم
عزم رحیل دارم از شهربند دنیا
بر خاک ره گذارم افلاک پایمالم
رخ میکنم بناخن لب میگزم بدندان
از حسن آن پری وش تا یافتم نشانی
خشمی همه تبسم تلخی همه حلاوت
ریزان ز من شرارها الوان ز من جنبها
تا بود هست بودم بیدار در نمودم
نو بانگان این عهد زان هشربند بگسیر
زین خاکدان بستیم وز اختران گذشتیم

چشمی نشد بسالم از دود گرد عالم
صوم وصال گیرم از آب خورد عالم
خلوت نشین شهرم صحرانورد عالم
با خویش در نبردم غالب نبرد عالم
دیوانه دوست گشتم ویرانه گرد عالم
در نیش و نوش جانها در خار و ورد عالم
رنگی نه همچو بادم از سرخ و زرد عالم
چون نقطه زیادم از نقش نرد عالم
مردانگی مجوئید از هیچ مرد عالم
مائیم صبح ثانی خورشید فرد عالم

صبح از کف نظیری طل گران کشیدیم
بر طبع شد گوارا اندوه و درد عالم

کعبه و دیر شدم صدره و ویران گشتم
بارها معبد ترسا و مسلمان گشتم

باد خاکم بهوا برد و پریشانم کرد
عطر طرف چمن و گرد بیابان گشتم

نفسی از گل و آبی نفسی زآتش و باد
نشدم جمع ازان پس که پریشان گشتم

سیلی نهی فضولی ز سلوکم انداخت
چشم ترسیده تر از طفل دبستان گشتم

بازی نفس ز تعلیم گه عقل برد
گرچه صد بار بدل دست و گریبان گشتم

طوف و سعی حرم عشق نیاورده بجای
تشنه زمزم آن چاه زنخدان گشتم

عمر بگذشت و خریدار بهیچم نخرید
کاربد بود و بر خویش بتاوان گشتم

برده ام از رخ اعمال ندامت برداشت
خجل از طاعت آلوده بعصیان گشتم

دل گرفتم ز کف دیو هوا آخر کار
صاحب جام جم و مهر سلیمان گشتم

رسید از زور دوش در حوران گردم
که جلا یافته از خار مغیلان گشتم

اگر از ذوق نظیری بفتادم چه عجب
طفل بودم که غزل گوی سخندان گشتم

غساله سوی ته کاسه ایاغ شدم
بتر ز پنبه رنگین روی داغ شدم

خضر بود درین تیره ره نه چشمه خضر
ز شرم هرزه دوی سر در سراغ شدم

فغان و شیون مرغان چنان ملولم کرد
که جیب و دامن خالی برون ز باغ شدم

بگویم اینکه سینه بختیم نمی انداخت
چو بال زاغ بدم همچو چشم زاغ شدم

بروی سبزه و گل بود سیر و پروازم
نصیب خواند که پروانه چراغ شدم

ته پیاله بمن داد لیک از مستی
فتیله بر دل خامان نهاد و داغ شدم

بدشت و مزرع گشتن هوا پرستی بود
بکنج عزلت و خلوت زباغ و راغ شدم

نسیم شبم بر شام بوئی زد
سحر شگفته و خوش طبع و خوش دماغ شدم

مدار کار نظیری بحق دم درس
که فارغ از همه در گوشهٔ فراغ شدم

نه خراش دم برقت نه گداز دل بدردم
دم آتشین بیانان بفسرد و گفت سردم

شده ام ز خویش قانع بخیال خلق و دلقی
نه بدرد باز گشتم نه ز دیده آب خوردم

دهم ار غذای مرغان بخیال دام و قیدم
کنم ار دعای باران بهوای سرخ و زردم

نکنم قفا ببازی که دوشش نشسته نقشم
نشوم ز لعب فارغ که عقب فتاده نردم

بهوای ابر خزم فکند ز پای تقلم
بگذار سیل افتم نرود ز دیده گردم

بنظارگس نگنجم چه گران بها امیرم
بعیار خس نیرزم چه بلند قدر مردم

نزنند چنگ سنگم بکشند عار خنجر
به تهمتن ار در افتم بگریزد از نبردم

ببرم هزار پایه ره بسته قطع سازم
بجهم هزار پله سپهٔ مور در نوردم

بخزان و گل نپیچم نه ز قسم رنگ و بویم
به بهار و دی نسازم نه ز جنس گرم و سردم

وزد از کمین نسیمی زندم بموج دریا
که سحاب خشک مغزم نه ز هار و نی ربردم

همه را بمهر بینم که قرین خویش خویشم
بجهان ضیا رسانم که چو آفتاب فردم

بسماع جان نظیری ز خودم خلاصی ده
بفشان چنان غبارم که غبار کس نگردم

آتشین گفتار خاکی سیرم
قطعهٔ باغ خلیل آذرم

دردم احیای عیسی معجزم
در ید بیضای موسی دفترم

جای گل بلبل برآرد شاخ گل
گر فشانی بر چمن خاکسترم

عالم معنی بنورم روشنست
در حقیقت آفتاب دیگرم